

Fragment as the Eternal Recurrence; Time and Non-dialectical Writing in Blanchot's Reading of Nietzsche

Navid Afsharzadeh¹, Amir Nasri^{2*}, Malek Hosseini³

1. Department of Philosophy of Art, Faculty of Law, Theology and Political Sciences, Science and Research Branch of Islamic Azad University, Tehran, Iran.
2. Department of Philosophy of Art, Faculty of Persian Literature and Foreign Languages, Allameh Tabatabai University, Tehran, Iran.
3. Department of Philosophy, Faculty of Law, Theology and Political Sciences, Science and Research Branch of Islamic Azad University, Tehran, Iran.

Abstract

Maurice Blanchot proposes fragmentary writing as a way of thinking/writing that essentially indicates incompleteness as well as a rupture from totality. He believes that fragmentation emerges in the form of an imperative that not only affirms finitude but also reflects the infinite openness of thought and writing, apart from systematic or dialectical thought. Understanding the importance of fragmentary writing as an exigency which emerges after the completion of the systematic thought's energies, may depend on a special reading of history that rests on return and recurrence rather than development or accomplishment. By introducing the doctrine of the Eternal Recurrence along with the Overman, Nietzsche, also committing to the fragmentary space, images a world in which man faces with finitude and to affirm it is the only way to pass by nihilism. By analyzing the role and characteristics of fragment in Blanchot's thought, this study tries to read it along with the doctrine of the eternal recurrence, in order to discuss the exigency of fragmentary writing facing with the thought of the Whole and the need to affirm finitude.

Keywords: Fragmentary Writing, Incompletion, The Eternal Recurrence, Accomplishment, Non-dialectical Thought, Finitude.

* amir.nasri@yahoo.com

قطعه، به مثابه بازگشت ابدی؛ زمان و نوشتار غیردیالکتیکی در خوانش بلانشو از نیچه

نوید افشارزاده، امیر نصری*، مالک حسینی

۱. دانش‌آموخته دکتری گروه فلسفه هنر، دانشکده حقوق، الهیات و علوم سیاسی، واحد علوم و تحقیقات، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران.

navid.afsharzadeh@yahoo.com

۲. دانشیار گروه فلسفه هنر، دانشکده ادبیات فارسی و زبان‌های خارجه، دانشگاه علامه طباطبایی، تهران، ایران.

amir.nasri@yahoo.com

۳. استادیار گروه فلسفه، دانشکده حقوق، الهیات و علوم سیاسی، واحد علوم و تحقیقات، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران.

m-hosseini@srbiau.ac.ir

چکیده

قطعه‌نویسی به مثابه نحوه‌ای نوشتن/اندیشیدن که اساساً بر ناکاملی و گسست از تمامیت و کلیت دلالت دارد، در آثار بلانشو به سان فوریتی مطرح می‌شود که رها از اندیشه سیستمی و یا دیالکتیکی، کران‌مندی و تناهی را تصدیق می‌کند و هم‌زمان، بازتابی از گشودگی بی‌کران اندیشه و نوشتار است. درک اهمیت قطعه‌نویسی به عنوان امری که پس از به‌تمام‌رسیدن نیروهای اندیشه سیستمی فوریت می‌یابد، می‌تواند در گرو خوانشی از تاریخ باشد که کلیدواژه آن نه پیشرفت و تحقق، که بازگشت و تکرار است. نیچه که خود آثارش آکنده از فضایی قطعه‌وارند، با معرفی آموزه بازگشت ابدی، دوشادوش ابرانسان، جهانی را ترسیم می‌کند که در آن انسان با کران‌مندی روبه‌روست و تنها در صورت آری‌گویی بدان است که می‌تواند از هیچ‌انگاری گذر کند. جستار حاضر با خوانش و تحلیلی که از نقش و ویژگی قطعه در آرای بلانشو ارائه می‌دهد، کوشش می‌کند تا با پیوند آن با آموزه بازگشت ابدی نیچه، فوریت قطعه‌نویسی را در قبال امر کلی و نیز آری‌گویی به تناهی، به بحث و بررسی بگذارد.

واژگان کلیدی: قطعه‌نویسی، ناتمامی، بازگشت ابدی، تحقق، اندیشه غیردیالکتیکی، کران‌مندی.

درآمد

قطعه‌نویسی^۱ که در وهله نخست گونه‌ای نوشتاری است، از یک نگاه، پیشینه‌ای دور دارد که برخی خاستگاهش را در یونان باستان و برخی دیگر در آثار حکمای کهن مشرق‌زمین می‌جویند؛^۲ اما شکل مدرن قطعه‌نویسی که بسیاری معتقدند با رمانتسیم متقدم آلمانی آغاز گشت^۳، با پرسش‌های نوینی مواجه بود که خاص دوره مدرن تلقی می‌شد. قطعه‌نویسی در دوره مدرن بیش از هرچیز در واکنش به فلسفه‌هایی پدید آمد که در قالبی سیستماتیک و در چارچوب اصول و اجزائی که به یک کل منسجم می‌انجامید اندیشیده و نوشته می‌شدند. آنچه قطعه به‌مثابه نوشتار و در قابی وسیع‌تر، نحوه‌ای از اندیشیدن پیش می‌کشد، امکان آری‌گویی به ناکاملی^۴، محدودیت و تناهی و در یک کلام، پذیرش سلب و نگاهداشت آن به‌مثابه نقطه ثقل پژوهش است؛ از این رو، قطعه‌نویسی ظاهراً در تقابل با اندیشه سیستماتیک و نیز اندیشه دیالکتیکی مبتنی بر پیشرفت و تحول به سوی نقطه غایی و کمال می‌ایستد؛ اما آنچه در نوشته‌های رمانتیک‌های آلمانی و پس از آن به‌نحوی غامض‌تر و جدی‌تر در نیچه^۵ (۱۸۴۴-۱۹۰۰) و بلانشو^۶ (۱۹۰۷-۲۰۰۳) می‌توان مشاهده کرد، توجه به فوریتی است که قطعه، در جایگاه نوشتاری ناکامل و در عین حال کثیر^۷ به دنبال دارد که از نظرگاه وحدت و کلیت می‌گریزد؛ ولی آن را در جایگاه ضرورت حفظ می‌کند. در گنه سرسپردگی نیچه و بلانشو به نوشتار قطعه‌وار، آری‌گویی به کران‌مندی و پذیرش فقدان فراسو و در نتیجه تصدیق بازگشت

مکرر زیست این‌جهانی، اما در قالب تمایز و نه این‌همانی، در کنار پرسش از تعهد انسان وجود دارد. جستار حاضر می‌کوشد تا به قطعه‌نویسی، نه از زاویه گونه نوشتاری محض، بلکه به‌مثابه راهبرد اندیشیدن/ نوشتار فارغ از رویکرد سیستماتیک و مبتنی بر نظرگاه تحقق‌بنگرد و آن را به موازات درکی از تاریخ ترسیم کند که چنان بازگشتی ابدی^۸ و مکرر است. موریس بلانشو، ادیب و اندیشمند فرانسوی که خود قطعه‌نویسی تمام‌عیار است، در آثارش از سویی به چالش قطعه با امر کلی پرداخته و از دیگر سو، نیچه را نمونه‌ای از تلاقی تصدیق ضرورت امر کلی و گریز از آن می‌شمارد. این نوشتار در پی آن است که با کاوش در آرای بلانشو درباره ویژگی قطعه به‌مثابه نوشتاری ناکامل و تحلیل تمایز آن با رویکرد سیستماتیک رد و نشان چنین تصویری را در خوانش وی از نوشتار نیچه و نیز آنچه نیچه درباره تاریخ و زمان‌مندی و نسبت آن با انسان می‌اندیشید، دنبال کند. پرسش اصلی پژوهش حاضر به نسبت میان قطعه‌نویسی در جایگاه گونه‌ای از اندیشیدن/ نوشتار و درکی از زمان به‌مثابه بازگشت ابدی اختصاص می‌یابد. این مسئله از این نظر مهم است که چگونه احساس سلبی ناشی از درک یک تناهی و کران‌مندی که به‌ظاهر به هیچ‌انگاری می‌انجامد، در حوزه اندیشه و نوشتار می‌تواند آری‌گویی و پذیرا باشد. جستار پیش‌رو در درجه نخست، از آثار بلانشو بهره برده است و نیچه را نیز از دریچه نگاه بلانشو می‌نگرد. با این وصف، هرکجا لازم می‌نمود به آثار نیچه رجوع شده است. تلاش بر آن بوده که تحلیل‌ها و خوانش‌ها با پرهیز از رویکردی این‌همان‌نگر و یگه‌بین، بازتابی از قطعه‌قطعگی نوشتار نیچه و بلانشو باشد. وانگهی

^۱. Fragmentary Writing

^۲. Incompleteness

^۳. Friedrich Nietzsche

^۴. Maurice Blanchot

^۵. Plural

^۶. Eternal Recurrence

حرکت مبتنی بر تحقق^۳ و پیشرفت از یک سو و بازگشت و گامی نه به پیش^۴ از سوی دیگر، به پرسش بگذارد.

فرم یا صورت همان مؤلفه‌ای است که حرکت، پویایی و سیوروت پژوهش^۴ را عیان می‌کند و در طول تاریخ فلسفه الگوهای متنوعی از آن به کار پژوهشگر/نویسنده آمده است. اکنون اگر همچون بلانشو محرک پژوهش فلسفی را امر ناشناخته^۵ بنامیم، آنگاه میان پژوهشگر و ناشناخته نسبتی برقرار می‌شود که از دید وی، صورت‌های نوشتاری پژوهش، در پاسخ به پرسش از نوع نسبت یادشده به وجود می‌آیند. به زعم بلانشو، نیک که بنگریم، مواجهه با ناشناخته دهشتناک است؛ ما در چارچوب قوای شناسایی مان و به مدد زبان، ناشناخته را ناشناخته می‌نامیم؛ بنابراین ناشناخته، تنها در هیئت نام به حوزه شناخت راه می‌یابد؛ اما طبیعتاً بدان فروکاسته نخواهد شد. زبان با خشونت ذاتی‌اش در جهت شناخت پذیرکردن امور و به واقع، گشتن امر بی‌واسطه^۶ (شیء فی نفسه) و بازآفرینی آن در قالب کلمه و مفهوم، مغاک میان ما و ناشناخته و حس سلبی حاصل از عدم شناخت را به حس ایجابی امنیت در چارچوب زبان بدل می‌کند. نتیجه آنکه شناخت ما همواره به امر آشنا محدود می‌شود؛ این هولناک است. ناشناخته اساساً دیگری^۷ است؛ حال آنکه غالب فلسفه‌های مغرب‌زمین که بلانشو آنها را فلسفه‌های این‌همان می‌خواند، در صدد فروکاست این دیگری به حوزه آشنا هستند، با نزدیک شدن به آن در جایگاه ابژه‌ای برای سوژه یا یکی شدن و برابر دانستن این دیگری با

این پژوهش، سیری مبحثی-موردی و نه همه‌جانبه درباب قطعه‌نویسی دارد.

۱. قطعه؛ نوشتار ناتمام/ناتمامی نوشتن

الف. فرم پیوستگی / فرم گسستگی

قطعه‌نویسی را علاوه بر صورتی از نوشتار ادبی/فلسفی، می‌توان همچون امکانی از اندیشیدن در نظر آورد که از مقتضیات فلسفه و نوشتار سیستماتیک و یا دیالکتیکی فاصله می‌گیرد و بیشتر به سبب اتمام نیافتگی و ناپیوستگی عامدانه‌اش و نیز تصدیق ضرورت ایجاد وقفه^۱ و اختلال در فرایند اندیشه یا روایت، خود را همچون فوریتی فاجعه‌مانند بروز می‌دهد که یادآور محدودیت و تناهی بشر است. مورس بلانشو، از جمله اندیشمندانی است که به فوریت قطعه‌نویسی سرسپردگی نشان داده‌اند و آثار قطعه‌وار از خود به جای گذاشته‌اند. نوشته‌های بلانشو در یک نگاه کلی، ظاهراً شامل مقاله، رمان، قطعه، جستارهای ژورنالیستی، روایت و مکالمه می‌شوند؛ در حالی که مرز روشنی میان این گونه‌های نوشتاری در آثار او وجود ندارد. اما آنچه به او امکان نوشتن را در چنین طیف متنوعی از گونه‌ها می‌بخشد، قطعه‌وارگی^۲ یا شکل پژوهشی است برتابنده تکتیر، بی‌آنکه همیشه غایت یا چشم‌اندازی از وحدت مفهومی به پیش کشد. قطعه‌نویسی عزمی است که در وهله نخست تغییری را در فرم زبان، نوشتار و به‌طور اخص پژوهش نشان می‌دهد و سپس، حکایت‌گر روحیه‌ای ناسازگار با سخن انحصارطلب و کلی‌نگر است. بلانشو در نظریه و عمل می‌کوشد تا چالش‌های پژوهش و نوشتار را بر مبنای نسبت پیچیده میان

3. Accomplishment

4. The Step Not Beyond

5. The Unknown

6. The Immediate

7. The Other

1. Interruption

2. Fragmentality

1831 می‌نشستیم تا شاهد ثمرهٔ این نوع زبان و فرم پژوهش باشیم (Ibid: 7). سیستم هگلی انسجامی است؛ نه صرفاً از یک کلیت، بلکه کلیتی است منسجم و مضاف بر این، مجهز به عنصری زمانی و تاریخی است که از امر مجرد به امر عینی گذر می‌کند و در یک زمان، کران‌مند و بی‌کران است. در فلسفهٔ هگل کوشش می‌شود که فرم پژوهش با خود آن متقارن گردد و گفتار دیالکتیکی، نه تنها مرحلهٔ ناپیوستگی را کنار نمی‌گذارد (پاد-نهاد)، بلکه می‌خواهد آن را نیز در خود بگنجانند (هم‌نهاد) و این چنین از یک شرط به عکس آن گذر می‌کند؛ مثلاً از وجود به عدم؛ اما بلانشو می‌پرسد که میان این دو امر متضاد چیست.

«یک هیچی بسیار اساسی‌تر از خود هیچی؛ خلأ یک شکاف که به‌گونه‌ای مداوم خود را خالی می‌کند و در این خالی‌سازی خود ورم می‌کند: هیچ به‌مثابهٔ کار و حرکت. البته شرط سوم که همان مرحلهٔ هم‌نهاد است، این خلأ را پر خواهد کرد و شکاف را از میان برخواهد داشت؛ اما در اصل بدان خاتمه نمی‌دهد؛ بلکه آن را با به انجام رساندنش، نگه می‌دارد و دقیقاً در فقدانش، محققش می‌کند و این گونه از این فقدان، ظرفیت و امکانی دیگر می‌سازد» (Ibid).

به‌واقع مرحلهٔ ایجابی هم‌نهاد، شکافِ ژرف میان دو شرط را نادیده می‌گیرد و آن هیچی را به فرصتی برای پیشروی حرکت پژوهش بدل می‌کند؛ حال آنکه به نظر می‌رسد حرکت اساسی پژوهش و کلید سیوروت آن، در مرحلهٔ سلبی بروز تضاد و تناقض و نگاهداشتِ نوسانِ دو سو نهفته باشد. از دید بلانشو این شیوهٔ پیشروی (دیالکتیکی) آن‌چنان به‌لحاظِ صوری تعیین‌کننده بود که فلسفه در قرار یافتن در حرکتِ مداومش دچار دشواری شد و چالش‌هایی پیش روی این صورت فلسفی قرار گرفت. نخست

خود (Blanchot, 1993: 50)؛ اما از دید بلانشو این دیگری مطلقاً از خود فراتر می‌رود و فاصله‌ای پرنشدنی میان خود و دیگری وجود دارد؛ دیگری به توصیف بلانشو «یک غریبه است، ناشناخته‌ای که نسبت با او را فلسفه نام می‌نهادیم: متافیزیک. غریبه از جای دیگر می‌آید و همواره جایست جز آنجا که ما حضور داریم و به افق ما تعلق ندارد» (Ibid: 52). میان پژوهشگر و ناشناخته‌ای که می‌جوید، نسبتی هست، اما نسبتی بدون نسبت؛ نسبتی بی‌پایان و از این رو پل‌نزدنی. یک مغاک، اما مغاکی ضروری. همین جداییست که این دو را به یکدیگر نسبت می‌دهد و با همین نسبت است که ناشناخته در هیئت یک غیر، از او می‌گریزد.

به‌زعم بلانشو، در طول تاریخ فلسفه دو راه، در هیئت دو نحوهٔ سخن، برای مواجهه با این مغاک وجود داشته است؛ یکی زبان خطی/منطقی که مبتنی بر تحولِ صرف است و در پرتو آن، زبان به‌خودی‌خود مطرح نیست و دیگری، زبانی که در حرکتی واگشتی، سرنوشتِ خودِ زبان را به پرسش می‌گیرد. اینها به‌بیانِ بلانشو، دو راه حلِ متضادند:

«یک راه خواستار پیوستگی مطلق و زبانی است که می‌توان آن را گروهی خواند (مانند آنچه پارمینیدس نخست‌بار مطرح کرد) و راه دیگر که فوریت گونه‌ای عدم انسجام و پیوستگی را در پی دارد و البته کمابیش ریشه‌ای است؛ [یعنی] ناپیوستگی ادبیات و نوشتارِ قطعه» (Ibid: 6-7).

زبان پیوستگی از دید بلانشو با ارسطو به زبان رسمی فلسفه بدل شد و از خلال گونه‌ای انسجام منطقی، به کلیتی انجامید که دست‌آخر سُست بود و فروریختنی و باید به انتظار ظهور هگل^۱ (1770)

^۱. Friedrich Hegel

درمی‌اندازد؛ در حالی که شأنِ ناهمان و غیریتِ ناشناخته را به این همانی و وحدتِ فرونمی‌کاهد و نوعاً واجدِ رویه‌ای غیردیالکتیکی است.

چنین پژوهشی چنان گامی است نه به پیش که برخلافِ عدم‌پیشروی، تداعی‌گر حرکت و سیورورت و دست‌کم عزم است. ناشناخته در هیئت دیگری، در فاصله‌ای پرنشدنی و جدایی‌بی‌پایان است. بنابراین چنین نوشتاری با در نظر گرفتن این جدایی‌ریشه‌ای، امری است وقفه‌مند - که بر ناپیوستگی و عدم‌یکپارچگی دلالت دارد - و متکثر - که نظرگاه وحدت و یگگی را به چالش می‌کشد - که تنها می‌تواند به گسست، فاجعه، جدایی، ناکاری^۱ و تناهی اشارت کند. این چنین، از دل ناکاری پژوهش (به نتیجه‌نرسیدن، ناممکنی پیشرفت)، ضرورتی سربرمی‌آورد که با مقتضیات اندیشه/سخن سیستماتیک و یا دیالکتیکی سازگاری ندارد و از یک منظر می‌توان گفت این ضرورت به طرح قطعه‌وارگی و قطعه‌قطعگی^۲ می‌انجامد که نمایانگر نمایانِ خواهشِ نوشتار ادبی/فلسفی هستند.

ب. قطعه، اتمام‌نیافتگی و چالش تمامیت

بی‌شک یکی از ویژگی‌ها و به‌واقع امکاناتِ خاص قطعه‌نویسی، اتمام‌نیافتگی است. اتمام‌نیافتگی و ناکاملی، خواه در شکل نوشتار یا در روح و محتوای آن، به نوعی خودآگاهی از امکان شکست اندیشه و محدودیت‌های آن در درک و بیانِ کامل جهان است. قطعه‌نویس نسبت به نوشتاری که در پی بنیان‌نهادن مجموعه‌ای کامل از مناسبات و مفاهیم عالم در قالب یک سیستم است، تردید دارد و از طرفی واقعیت را

آنکه آشکار شد نقش ناپیوستگی ناکافی است. به‌زعم بلائشو، دو امر متضاد از آنجا که صرفاً متضادند، همچنان به هم بسیار نزدیک‌اند. تناقض حاکی از یک جدایی قطعی نیست؛ دو دشمن پیشاپیش در یک نسبت واحد به هم متصل‌اند؛ در حالی که تفاوت میان «ناشناخته» و «آشنا» بی‌نهایت است. ناشناخته به‌مثابه نیروی محرک پژوهش، به این همان و امر شناخته‌شده محول‌شدنی نیست؛ بنابراین در شکل دیالکتیک، مرحله هم‌نهاد و سازگاری، همواره با نوعی سلطه و استیلا خاتمه می‌یابد. از نگاه بلائشو، در ظاهر این حذفِ ناپیوستگی، بدل به حالت یک‌نواختِ تحولی سه‌مرحله‌ای می‌گردد؛ آن‌چنان که نزد ارسطو در چارچوب سه اصل همانستی، تناقض و طرد شق میانه وجود داشت؛ در حالی که رسماً منجر به همانستی عقل و دولت و هم‌آیندی حکمت و دانشگاه می‌شود و فلسفه، هم‌زمان که حجیت خود را از نهادهای دیگر می‌گیرد، خود مبدل به یک نهاد رسمی می‌شود (Ibid: 8).

بنابراین از دید بلائشو، شناختِ دیالکتیکی که ابژه را با سوژه و ناهمان را با این‌همان می‌سنجد، دست‌آخر ناشناخته را به امر ازپیش‌شناخته محول می‌کند. وانگهی پژوهش به فرمی نیاز دارد که از طرفی بازتابنده شکاف میان پرسشگر و ناشناخته باشد و در عین حال به‌نحوی بی‌پایان برای پل‌زدن این مغاک کوشش کند؛ فرمی که در عین حال که قابلیتِ اندیشیدن به بی‌نهایت را نمایان می‌کند، محدودیت‌های پژوهشگر را نیز عیان سازد. فرم چنین پژوهشی در طلب پیوستگی منطقی و به عبارت دیگر، یک حرکت مداوم و یکسره به سمت تحول نیست؛ بلکه فرمی است نمایانگر فاجعه، از هم‌گسیختگی و اختلال که طرح و معنایی نوین از انسجام

1. Unworking

2. Fragmentation

اثر به مثابه امری یکپارچه و خودفروبوسته، به سوی فضای بی‌پایان آن (Ibid: 348).

قطعه‌نویس، اثر را رها می‌کند و دل مشغول فلسفه اثر یا خاستگاهش می‌شود. نزد او ملاک^۱ به‌اتمام‌رساندن اثر نیست؛ چه او سرچشمه ناگفتنی اثر را می‌جوید؛ آنجا که سکوت هست که هر گفتنی از آن آغاز می‌شود. این گونه، قطعه پُرسنده است و در پی پاسخ و در نتیجه بستن مسئله نیست و اگر گاه آری‌گوی است، آری‌گویی‌اش با دورنگاهی از وحدت و تمامیت نیست. بلانشو خود در نوشتار فاجعه^۱ (1980) می‌نویسد: «پرسشی هست و با این همه تردیدی نیست؛ پرسشی هست، اما تمایلی به پاسخ نیست؛ پرسشی هست و هیچ چیز نمی‌توان گفت، جز همین هیچ چیز» (Blanchot, 1995: 9). پاسخ قطعه، تداوم اقامه پرسش است تا سرحد اندیشه و تجربه بشر و به‌نوعی به‌پرسش کشیدن او در جایگاه پرسشگر. بنابراین، این عدم پاسخگویی و اتمام‌یافتگی را نمی‌توان همچون نقص یا ناتوانی قطعه‌نویسی و قطعه‌وار اندیشیدن قلمداد کرد؛ بلکه باید آن را چون عزمی تصور کرد که به فوریتی واکنش نشان می‌دهد که برآمده از اندیشه سنتی و سیستماتیک است. نقص عمده اندیشه سنتی، میل به ثبت شدن در سیستم‌هایی است که به ما پندار فهم و سلطه تام هستی را القا می‌کنند؛ سیستم‌ها و آثاری کامل که در سیلوهای فرهنگی نگهداری می‌شوند تا اثرشان ختشی و یا تضمین گردد. اما قطعه، اثر یا به بیان بهتر، نااثری است که تنها گشوده شده؛ گشودگی‌ای که خود از میانه است: قطعه، بی‌آغاز و بی‌انجام و این‌گونه در حال شدن^۲ و تقریب بی‌پایان به خاستگاه اثر است؛ در حالی که خود، آگاه است که هیچ‌گاه بدان نخواهد

یکپارچه و منظم قلمداد نمی‌کند. به‌واقع ناکاملی نوشتار، در جایگاه ضرورت و امری گریزناپذیر، راهبردی هوشمندانه است که محدودیت را می‌پذیرد تا عدم محدودیت و بی‌نهایت نامتعیّن شیوه‌های گفتن را جلوه دهد. این نامحدودبودن نیروهای درونی قطعه، پژواکی است از کثیربودن این نوع نوشتار. بنابراین به نحوی ناسازنما، بیگانگی ضروری قطعه با مقوله اتمام‌یافتگی و کمال، نشان از بی‌پایانی و کثرت دیدگاه‌ها و بینش‌های این نوع نوشتار است. به تعبیر بلانشو، سخن قطعه‌وار نابسند است؛ هرچند که نابسندگی‌اش صرفاً از سر ناتمامی آن نیست، بلکه به سبب غرابتش نسبت به مقوله اتمام‌یافتگی است (Ibid: 153). این نابسندگی یا ناکافی بودن، همچون ضرورت در نوشتار قطعه‌وار هویدا می‌گردد؛ زیرا قطعه‌نویسی زمانی همچون یک فوریت پدیدار می‌شود که انواع سخن به پایان و حد کفایت خود رسیده و نیروهایشان تا انتها مصرف شده باشد.

قطعه‌نویسی چیست؟ یک نوشتار ناتمام یا ناتمامی نوشتن، وقتی همه چیز پیشاپیش نوشته شده است؛ نوشتن در سرحد سخن، نوشتن در لبه؛ قطعه‌نویسی سخن یکه نیست؛ در خود فروبوسته نیست؛ بلکه فراخوانی است به فضای نامتعیّن بیرون. این فراخوان از آن اندیشه‌ای است که با چشم‌انداز تحقق نمی‌اندیشد؛ بلکه حرکت ناتمام به سوی نقطه دست‌نیافتنی "بیرون" را یادآور می‌شود. بنابراین مسئله قطعه‌نویسی، گریز از تحقق نیست؛ بلکه به‌چالش کشیدن تحقق، به‌منظور کشف فضای بی‌نهایت اثر است^۳. آنچنان که بلانشو خود ضرورت قطعه‌وارگی اثر در مقام جست‌وجوی یک صورت نوین نوشتاری را مسئله‌سازکردن اثر پایان‌یافته قلمداد می‌کند که این مسئله‌سازی، گذری است و رای تصور

^۱. The Writing of The Disaster

^۲. Becoming

مرکزی بی‌نهایت تصدیق می‌کنند... ترتیبی در سطح آشفستگی، سیرورتی ایستا» (Blanchot, 1993: 308). بنابراین، این نوشتار حاکی از جدافتادگی و گسست، با ناتمام و ناکار باقی‌گذاشتن خط حرکت و توالی‌اش، ناکاملی را به بی‌کرانگی و بی‌پایانی نوشتار بدل می‌کند و نسبت‌های مبتنی بر هارمونی و پیشرفت را در شکلی نوین و به‌مثابه اختلال و زکود، از نو تعریف می‌کند. قطعه‌نویسی، کوشش نوشتن است؛ نحوه‌ای نوین از انجام کار، در مقام ناکاری؛ کار غیاب کار.

قطعه نشان‌گذار بی‌نشان گسست است؛ گسست از سنت، اختلال در آنچه به سنت قوام می‌بخشد؛ قطعه همچون فاجعه ظهور می‌کند؛ همچون انقلاب. بلانشو که گاه از قطعه‌نویسی با «هنر نو» یاد می‌کند، آن را به‌مثابه شکل بی‌شکل می‌پندارد که اقتضای گسست از دوران کهن است. خصلت ویژه هنر نو قطعه‌وار، سرسپرده‌نبودن به روایت‌های کلان و فاجعه‌باربودنش است. البته بلانشو فاجعه را ویرانی صرف نمی‌پندارد: «فاجعه همه‌چیز را ویران می‌کند؛ حال آنکه تمام‌مدت همه‌چیز را دست‌نخورده وامی‌گذارد. فاجعه، هیچ‌کس را به‌طور اخص لمس نمی‌کند؛ «من» را فاجعه تهدید نمی‌کند؛ بلکه به خود وانهاد، کنار گذاشته و این‌چنین است که تهدید می‌شوم» (Blanchot, 1995: 1). قطعه چون فاجعه از راه می‌رسد و بی‌آنکه چیزی را ویران کند، گذر می‌کند. انفعال ریشه‌ای قطعه، ناکاری آن، نفوذی است آرام به قلب کلیت، که وعده آشوب را در سرتاسرش می‌پراکند؛ بی‌آنکه بی‌ثباتش کند. فیلیپ بایچمن⁴ که در مقاله‌اش درباره نوشتار بلانشویی، قطعه را بیان ایدئال فاجعه قلمداد می‌کند، معتقد است که قطعه زمانی که پیشروی فرهنگ و اندیشه کل‌نگر متوقف گشت، خودبه‌خود ظهور می‌کند و بی‌آنکه به اصلاح ایده‌های غالبش پردازد،

رسید. قطعه به انتظار می‌نشیند؛ انتظاری بی‌زمان تا کار اندیشه تمامیت‌خواه انجام شود؛ آنگاه پرسش را در جایگاه بی‌پاسخی اقامه می‌کند و معلق نگاه می‌دارد؛ زمانی که هر امکانی محقق گشته، قطعه خود را پیش می‌کشد. بنابراین چنین نوشتاری در برابر حرکت به سوی کلیت، سیستم، تحقق و کمال مقاومت می‌ورزد؛ اما عملی مخرب در این مقاومت دیده شود: نه قطعه‌قطعه‌کردن واقعیت یا کلیتی از پیش موجود و یا برقراری لحظه‌ای قطعه‌وار از یک کل؛ بلکه قطعه‌وارگی همچون یک وعده، یک آمدن و درراه‌بودن که هرگز از راه نمی‌رسد؛ گشودن شیوه‌ای نوین از کمال و تحقق؛ شیوه‌ای «دیگر»: نوشتار ناکاری و بی‌اثری، انفعالی ریشه‌ای علیه تمامیت.

ناتمامی نوشتار بلانشو، استراتژی گریز از «همان»¹ است؛ بازگشتی بدون نقطه آغاز، تکرار مداوم کلیت در قامت قطعه‌وارگی و مصرف‌نمودنش تا انتهاست؛ بازگشتی مداوم و هربار متفاوت که سیرورت را در وقفه‌های متعددش به جریان می‌اندازد. اتمام‌نیافتگی تنها خاص قطعه نیست؛ بلکه هر نوشتاری که از نظرگاه وحدت می‌گریزد، می‌تواند قطعه‌وار باشد؛ نظیر آنچه بلانشو درباره اشعار رنه شار² (1907-1988) گفته است:

«شعر خردشده³: وقتی گوش سپردنمان به زبان در راستای تجربه نوعی گسست است، تجربه جدایی و ناپیوستگی... آنچه در توالی عبارات کمابیش جدافتاده اشعار رنه شار به‌راستی ستودنی است، نحوه‌ای است که از خلال شکاف‌هایش دچار وقفه می‌شوند تا جایی که نمی‌توان از یکی به دیگری گذر کرد و با این همه، در کثرت خویش، حسی از ترتیب را القا می‌کنند... و گونه‌ای جدایی و واگرایی را به‌منزله

1. The Same

2. Rene Char

3. Pulverized Poetry

4. Philip Beitchman

او می‌نشیند، نظیر عقل، دولت و... دو مؤلفه کلیدی در درک هیچ‌انگاری از دید نیچه هستند. جهان پس از خدا، جهان متناهی انسانی است و این مواجهه با کران‌مندی می‌تواند به هیچ‌انگاری (در اینجا به معنای فقدان معنایی برای زیستن) و به‌زبان نیچه در چنین گفت زرتشت، در نتیجه به "بیزاری و تهوع"^۷ بینجامد؛ اما به‌زعم نیچه از چنین تهوعی باید گذر کرد و به تناهی، شادانه آری گفت؛ این انسان آری‌گوی که خود زرتشت است در تمثال ابرانسان، باید در پرتو اراده معطوف به قدرت^۲، رخدادهای گذشته را به‌شکلی که اراده می‌کند بازآفریند و «ویرانه‌ها و قطعات پاره‌پاره» را بازسازی و «گردآوری» کند تا به فراسوی هیچ‌انگاری ره جوید (نیچه، ۱۳۸۶: ۱۵۴). اما در راه این امکان‌آفرینی که به‌واسطه اراده و خواست ابرانسان صورت می‌پذیرد، ناممکنی به‌شکل مانع ظهور می‌کند: بازگشت به آغاز ناممکن است. و اینجاست که زرتشت نیچه با معرفی آموزه بازگشت ابدی و تلاش برای تغییر گذشته، یک هیچ‌انگاری بس ژرف‌تر را موجب می‌شود؛ اما پیش از بسط این موضوع، باید ابتدا به سراغ آموزه برویم. نیچه پیش‌تر در *دانش شاد* (1882)^۳ از این آموزه کهن سخن به میان آورده بود. او آنجا ذیل قطعه‌ای با عنوان سنگین‌ترین بار، انسان را در برابر پرسش یا آزمونی قرار می‌دهد که آموزه بازگشت ابدی، ایده مرکزی آن است:

«اگر روز یا شبی دیوی دزدانه وارد خلوت‌ترین خلوت می‌گشت و به تو می‌گفت: "این زندگی را چنان که اینک می‌زیی و پیش از این زیستی باید دگربار و بارهای بی‌شمار دگر از سر بگذرانی و هیچ چیز تازه‌ای در آن نخواهد بود؛ بلکه هر درد و هر

آنها را به حال خود می‌گذارد تا رفته‌رفته نیروهایشان به دست خود به اتمام رسد و قطعه اینجاست که حرفی برای گفتن دارد؛ با گوش سپردن و در اندوه اندیشیدن (Beitchman, 1983: 71-2).

بلانشو در *گفت‌وگویی بی‌پایان* راجع به خود واژه قطعه می‌نویسد: «قطعه، اسمی که نیروی یک فعل را در خود دارد و با این‌همه غایب است: گسست؛ گسستی بی‌هیچ نشان و ردپا، وقفه در مقام سخن آن‌گاه که درنگ نایکسرگی^۱ صیرورت را متوقف نمی‌کند؛ بلکه به‌عکس، آن را در شکاف مختص خود احیا می‌کند» (Blanchot, 1993: 307). به این ترتیب، بنا به توصیف بلانشو قطعه اساساً وقفه‌ای است که به‌مثابه سخن، پیوستار را دچار اختلال می‌کند؛ بی‌آنکه صیرورت پژوهش را از حرکت بازدارد. قطعات، از آنجا که تمامیت را به چالش می‌کشند، هرگونه انتظار معنای اصلی، متعین و یگانه را ملغی می‌کنند و در عوض، در جدایی کاهش‌ناپذیر میانشان، صیرورت را نه ناممکن، بلکه به‌مثابه یک گفت‌وگوی بی‌نهایت احیا می‌کنند. درک وقفه‌ای که در قطعه، موجب صیرورت می‌شود، با درکی از حرکت تاریخ و زمان‌مندی نوشتار گره خورده است که تنها از رهگذر قرابت و خوانشی ویژه از نیچه میسر خواهد شد.

۲. نیچه در آینه بلانشو

الف. گذار از فراسو/ بازگشت ابدی

چنانچه بخواهیم از اندیشه نیچه درباره آموزه بازگشت ابدی سخن بگوییم، ذکر پس‌زمینه‌ای کلی درباره هیچ‌انگاری می‌تواند مفید فایده باشد. می‌دانیم که از اعتبار افتادن ارزش‌های والا و مرگ خدا^۴ (خدای مسیحیت و هرآنچه در تاریخ مدرن به جای

^۲. The Will to Power

^۳. The Gay Science

^۱. Intermittence

لذت و هر اندیشه و هر آه... جملگی با همان ترتیب و توالی به سویت بازخواهند گشت... ساعت شنی جاودانه هستی به کرات خواهد چرخید و با آن تو نیز، ای ذره غبار، آنگاه آیا خویش را بر زمین نمی کوفتی و دندان به هم نمی ساییدی و دیو را لعن نمی کردی که چنین با تو سخن گفت؟ یا هرگز تاکنون با لحظه‌ای مهیب مواجه گشته‌ای که پاسخت به او چنین باشد: "تو یک ایزدی و هرگز چیزی خداگونه‌تر از این نشینده‌ام" اگر چنین اندیشه‌ای بر تو مسلط گشت، همان‌گونه که هستی زیروزبر و چه بسا خردت می‌کرد. این پرسش که آیا این را دگربار و بارهای بی‌شمار دگر نیز می‌خواهی؟ در هرچیز و همه چیز چنان سنگین‌ترین بارها بر تمام اعمالت سایه می‌گسترند. یا تا چه اندازه دیدت نسبت به خویش و زندگی مساعد می‌گشت وقتی که عمیقاً مشتاق چیزی بیش از این آری‌گویی و مهر فرجامین ابدی نباشی؟» (Nietzsche, 2001: 341-2).

دیو، با شمایی نیمه‌ایزدانه قاعده بازگشت ابدی را پیش روی انسان می‌گذارد و اینک او با این تکلیف مواجه است که در صورت بازگشت همواره زیست کنونی‌اش بدان آری خواهد گفت یا دچار رنج و سرگشتگی می‌شود؟ چنانچه غایت یا هدف به‌مثابه یک نقطه پایان یا مقصد از زندگی حذف گردد و تنها بازگشت بی‌پایان و مکرر همان زیستن (با همه رنج و لذتش) پیش روی انسان باشد، اگر زیستن در جهان کران‌مند، بی‌کران تکرار شود، آیا انسان این بازگشت همان را به‌مثابه تمایز لحظه اکنون درک خواهد نمود یا چون هیچ‌انگاری‌ای گریزناپذیر؟ زرتشت نیچه که در چنین گفت زرتشت، آموزگار بازگشت ابدیست، وظیفه دارد به همگان بیاموزد که پیامد این آموزه هولناک، نه دل‌زدگی از بازگشت همان که آری‌گویی

به فرصت شادانه زیستن دوشادوش آگاهی ناشاد تناهی است؛ یعنی «زمانی فرارسد که انسان دیگر خدنگ اشتیاق خود را فراتر از انسان نیفکند» (نیچه، ۱۳۸۶: ۲۷) و «همه می‌رود، همه بازمی‌آید. چرخ هستی جاودانه می‌چرخد... همه در هم می‌شکند، همه از نو می‌پیوندد... هستی هر دم آغاز می‌شود... راه ابدیت کژ و کوژ است» (همان: ۲۳۶) و به یک معنا فراسویی در کار نیست؛ اما جهانی که گذشته و آینده‌اش به یکدیگر پیوسته‌اند، جهانی است کامل که نیروی زیستن در آن جاودانه می‌چرخد؛ همه سیوروت است و اگر به لذتی در آن آری گفته‌اید، پس «به همه رنج‌ها نیز آری گفته‌اید... اگر یک چیز را که یک بار آمده است، دوباره خواسته باشید... پس شما همه چیز را بازگردنده خواسته‌اید... همه چیز را از نو، همه چیز را جاودانه... خواسته‌اید. آری شما جهان را این‌سان دوست داشته‌اید» (همان: ۳۴۷). همچنین، در صورت‌بندی دیگری که در *اراده معطوف به قدرت* آمده، نیچه با لحنی مؤکد می‌نویسد: «بگذارید به این اندیشه در هولناک‌ترین صورتش بیندیشیم: هستی همان‌گونه که هست، بدون معنا یا هدف، و با این‌همه ناگزیر، بی‌هیچ فرجامی به سوی نیستی، تکرار می‌شود: بازگشت ابدی. این شدیدترین صورت هیچ‌انگاری است. نیستی جاودانه^۱» (Nietzsche, 1968: 35-6). ابرانسان که بر تهوع حاصل از هیچ‌انگاری (پوچی برآمده از درک کران‌مندی) غلبه کرده است و به کمک اراده می‌خواهد از جبر گذشته بگریزد؛ اکنون با ناممکنی گذر از هستی، به معنای بازگردندگی بی‌پایان همان زیستن، و در نتیجه با ناممکنی هیچ‌انگاری به شکل ناممکنی گریز از معنا مواجه است.

حرکت دوار تاریخ در چارچوب بازگشت ابدی، در آثار نیچه به نوشتاری منجر گشته است که بی‌نهایتی بازگشت را به شکل تکرار نوشتار و رهایی از نظرگاه وحدت بازتاب می‌دهد.

ب. کثرت قطعه و اندیشیدن به کل

بلانشو در واکاوی نوشتار نیچه، بیش از هر چیز از تکرار آن سخن می‌گوید: «زبان نیچه، زبان شرح و عرضه، زبانی از آن‌کُل نیست؛ بلکه زبانیست از آن قطعه، تکرار و جدایی. درک این سخن قطعه‌قطعه، بدون دگرساختنش امری دشوار است... بی‌شک چنین فرمی بیان‌گر روی‌گردانی از سیستم است و اشتیاق به امر ناتمام» (Ibid: 152). بلانشو معتقد است که این صورت نوشتاری، به میل به پژوهش مربوط می‌گردد؛ به اندیشه‌ای که چنان رودخانه‌ای همواره در سفر است. سخن متکرار نیچه، سخنی است که فارغ و بیرون از نظرگاهی واحد، خویش را اعلان می‌کند. توجه بلانشو بدین نکته است که اندیشه در قالب سیستم و با رویه‌ای واحد و منسجم، به تناقض مجال نمی‌دهد و سعی می‌کند آن را در پیوستگی گفتار رفع و حل کند؛ حال آنکه نوشتار نیچه که غالباً به شکل‌گزینه‌گویی^۹ است، تناقض نمی‌شناسد و با آری‌گویی‌های متضاد، به‌طور مداوم به تقابل با خویش برمی‌خیزد. به‌زعم بلانشو که عمل نیچه را نقادانه می‌خواند، تناقض، خود لحظه‌ای است از عمل نقادانه او: «نیچه هم‌زمان از چند نظرگاه به حریف حمله می‌کند؛ زیرا تکثیر دیدگاه، همان اصلی است که اندیشه مخالف‌خوان از شنیدنش عاجز است» (Ibid: 153). نوشتار نیچه را نمی‌توان در چارچوبی پیوسته نشان داد و دیدگاه اصلی‌اش را فهرست یا دیالکتیکی کرد؛ زیرا صورت گسسته این نوشتار پیشاپیش از

اینک با این وصف به سراغ خوانش بلانشو می‌توان رفت که در گفت‌وگوی بی‌پایان با تأکید بر همین پایان‌بندی نیچه، که بازگشت ابدی همان^۱ شدیدترین نسخه هیچ‌انگاری است؛ نسخه‌ای که هم‌زمان ناممکنی هیچ‌انگاری را در بر دارد؛ نقطه نهایی هیچ‌انگاری را آنجا تلقی می‌کند که خود را باژگونه کرده است؛ ما تاکنون در اشتباه بودیم؛ هیچ‌انگاری نه به هیچی که به وجود گره خورده است:

«وقتی به هیچی می‌اندیشیم هنوز در حال اندیشیدن وجودیم... هیچ‌انگاری، ناممکنی گذر از آن و یافتن راهی به بیرون است. هیچ‌چیز به اتمام نمی‌رسد، همه‌چیز از نو می‌آغازد؛ نیمه‌شب تنها نیم‌روزی است مخفی و نیم‌روز بزرگ، مغاکی است از نور که هرگز نمی‌توان از آن جدا شد» (Blanchot, 1993: 149).

بنابراین بازگشت ابدی، زمان را چون تکراری جاودان بازگو می‌کند و از وجود صیروت می‌گوید و تکرار آن به منزله وقفه بی‌وقفه وجود را هربار تکرار می‌کند. زمان نقطه آغازی ندارد؛ زیرا تصور پیش‌ازمان ناممکن است و تنها یک حال بی‌تعیین ابدی در کار است که پیشروی نمی‌کند و تنها بازگردنده است. این چرخه‌ای است که انسان برابر آن به انفعال می‌رسد: چیزی در فراسو نیست، تنها بازگشت مکرر زندگی است و پرسشی ژرف از میل به آری‌گویی بدان. بنابراین به‌نظر بلانشو آموزه بازگشت ابدی به‌نوعی هم‌سنگ شکست ابرانسان در پرتو اراده معطوف به قدرت و خنثی‌کننده قدرت مرجعیت آن است؛ زیرا این باژگونگی زمان، بیرون از قلمرو امکان بشری است (Ibid). چنین درکی از فقدان فراسو و نیز

^۱. The Eternal Recurrence of The Same

می‌خواهد لحظه‌ای از سکون و یا نقطه‌ی عزیمتی برای پیشروی باشد. سخن متکثر، اندیشیدن جهان بدون توسل به امری یگانه و معنایی غایی، نظیر خدا، وجود یا سوژه است.

سخن قطعه‌وار نیچه، سخن کسی است که حد را تجربه کرده است. تجربه سرحد، تجربه مرز میان مرگ و زندگی، لبه پرتگاه تاریخ، وقتی همه چیز به سمت تحقق می‌رود؛ سخن کسی که نمی‌خواهد درون رضایت برآمده از حد کفایت هدفی که پیشاپیش بدان دست یافته است، توقف کند. هنوز چیزی مانده وقتی همه چیز به دست آمده است؛ هنوز ناشناخته‌ای هست، وقتی همه چیز شناخته شده؛ چیزی که به دست نمی‌آید؛ چیزی که شناخته نمی‌شود. قطعه‌وارگی، همین جست‌وجوی غیروحدت‌بخش و اساساً غیردیالکتیکی است. تکثر و قطعه‌قطعه‌گی به معنای حرکت کثیر نوشتار به سوی تحقق و کار نیست؛ بلکه نوشتنی است برای نوشتن؛ برای هیچ نگفتن و در حاشیه زیستن. اما چگونه ممکن است به طریقی نوشت که نوشتن همچون فوریت و ضرورت آشکار گردد؟ چگونه می‌توان به طریقی نوشت که درک تمامیت‌خواهانه زبان سیستمی مختل گردد؟ پیشنهاد بلانشو، توجه به فوریت قطعه‌وار نوشتن است.

۳. معمای کُلیت و بازگشت ابدی قطعه

الف. قطعه و اندیشه سیستماتیک

چنانچه قطعه و سیستم را برآمده از دو دیدگاه متمایز هستی‌شناسانه درباره تاریخ و اندیشه قلمداد کنیم و از طرفی قطعه را نه در مقام جایگزین سیستم و امر کلی، بلکه غیر و جدا از آنها در نظر آوریم، آنگاه بحث از قطعه‌وارگی و سیستم از دو منظر

مقتضیات چنین چارچوبی فراتر رفته است و تن به فضای نامتعیّن ادبیات سپرده است. چنین تقابل‌ها و تناقض‌هایی گویای ضرورت اندیشیدن به تکثرند. بلانشو، دوشادوش بحث درباره سخن و نوشتار متکثر و قطعه‌وار در تقابل با نوع دیگری از اندیشه که مبتنی بر نظرگاه وحدت است، به آموزه‌های خاص نیچه همچون ابرانسان و بازگشت ابدی می‌اندیشد. او اشاره می‌کند که نیچه از انسان و رویه معمول او در تمامیت‌بخشی، ترکیب و نسبت یافتن با یک کل واحد سخن می‌گوید؛ انسانی که یا به دست خود، کل را بر ساخته و یا بر کل سروری یافته است (Ibid: 155). این شخص نه ابرانسان، بلکه انسان والاتر^۱، انسانی یکپارچه از جنس کل و سنتز است. انسانی که شکست است؛ نه به سبب ناکامی‌اش؛ برعکس، به این خاطر که همه چیز را محقق می‌کند، به هدف و غایتش می‌رسد، همه چیز را در سیستمی یکپارچه از معنا و گزاره‌ها می‌گنجاند و جهان را توجیه می‌کند. بلانشو در این باره می‌نویسد: «زبان انسان والاتر، گفتاری یکپارچه است؛ لوگوسی که از کل سخن می‌گوید: جدیت سخن فلسفه، سخنی که بی‌وقفه است؛ بی‌هیچ مکث و هیچ جای خالی، سخن کمال منطقی که با پیشامد، بازی یا قهقهه بیگانه است» (Ibid). اما سخن (نوشتار) کثیر نیچه، نایکسره و وقفه‌مند است که این صرفاً به معنای چندگانگی معنا نیست؛ زیرا نسبت به معنا یا بی‌معنایی خنثی و اساساً گواه بر ناپیوستگی است. سخن متکثر قطعه‌وار، با پویایی حرکتش نه تنها صیورورت را متوقف نمی‌کند، که حتی آن را برانگیخته و به حضور می‌خواند. سخن قطعه‌وار، صرفاً کنارزدن وحدت و نشانیدن تکثر به جای آن و به دیگر بیان، ناپیوستگی‌ای که معکوس پیوستگی باشد نیست. تکثر، قطعه‌قطعه شدن هر آن چیزی است که

می‌توان به آن توجه کرد: از یک منظر، قطعه‌وارگی همچون ضرورتی آشکار می‌شود که پس از کمال و تحقق سیستم فرامی‌رسد و از منظر دیگر، قطعه‌وارگی همچون گامی ناکام در رفتن به فراسو، بازگشت و تکرار ابدی آن ظهور می‌کند. البته این دو منظر درهم‌تنیده‌اند و هریک را می‌توان پیامد دیگری قلمداد کرد.

وقتی از قطعه سخن می‌گوییم، معمولاً چنین تصور می‌شود که جزء یا پاره‌ای از یک کل است؛ یا یک نسبت جزء و کلی میان قطعه و تمامیت برقرار است؛ اما از دید بلانشو، قطعه در مقام قطعه‌وارگی، چنین نیست. قطعه از دیالکتیک جزء و کل و اساساً از هرگونه دیالکتیکی، گسسته و جداست: «قطعه‌وارگی نه آنچنان که از قطعه برمی‌آید به‌سان جزئی از کل است و نه قطعه‌قطعگی فی‌نفسه» (Blanchot, 1992: 43). این نقل قول کوتاه از دو جنبه مهم است؛ بلانشو از یک سو تصور قطعه به‌مثابه جزئی از کل و یا لحظه‌ای از یک تمامیت حاضر یا تمامیتی در آینده را رد می‌کند و از سوی دیگر، قطعه‌وارگی را به‌شکل فی‌نفسه، یعنی شکلی دارای مزیت (مثلاً مزیت صوری، زیباشناختی) که لحظه حضور خویش را فارغ از تمامیت برجسته سازد، کنار می‌گذارد. از یک جهت ویژگی ذاتی قطعه، چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، ناکاملی است؛ بدین معنا که نسبت قطعه با کل یا یک تمامیت، گسستگی یا جداشدگی از آن است؛ اما از سوی دیگر، قطعه‌وارگی که در این نقل بلانشو متمایز از قطعه به‌مثابه یک شکل نوشتاری صرف است، صرفاً همچون ناکاملی قلمداد نمی‌شود؛ بلکه جدای از ناکاملی، به‌عنوان ضرورتی ظهور می‌کند که نه درگیر تمامیت است و نه برتر و بیش از آن. بلانشو در گام

نه به پیش می‌نویسد:

«قطعات، نشان‌های قطعه‌وارگی، [ما را] به آن قطعه‌واری‌ای رجوع می‌دهند که به چیزی اشاره نمی‌کند و هیچ نقطه ارجاع حقیقی‌ای ندارد؛ اما با وجود این، بر آن گواهی می‌دهند. تکه‌هایی که سازنده خود نیستند، جزئی از هیچ کلی نیستند؛ مگر اینکه سبب قطعه‌وارگی شوند. نه جدا و نه منزوی‌اند؛ بلکه همواره برخلاف، آثاری از جدایی‌اند؛ یک جدایی همواره جدا» (Ibid: 49).

بنابراین امر قطعه‌وار، حضور ثابت متعینی ندارد و در قطعه فراچنگ نمی‌آید؛ مگر آنکه قطعات خود نشانی از قطعه‌وارگی باشند. این به‌معنای آن نیست که قطعه‌وارگی، استعلای قطعه تلقی شود؛ بلکه قطعه‌وارگی نسبتی فرونکاستنی (و نه دیالکتیکی) میان قطعه و بیرون (یا ناشناخته) برقرار می‌کند و در نتیجه بدین شکل، شکل کلاسیک یا حاضر قطعه به‌مثابه بدیل سیستم از دست می‌رود.

ب. سیستم و قطعه: زمان تحقق/زمان بازگشت

اکنون به کنه چالش قطعه‌وارگی و سیستم، در مقام دو تلقی از حرکت تاریخ نزدیک می‌شویم. با این وصف بهتر است از دو فیلسوف نام ببریم که هرکدام سویه‌ای از این ناسازه را نمایندگی می‌کنند: هگل، در مقام حد‌اعلای فیلسوف سیستم‌اندیش که دیالکتیکی می‌اندیشد و این سیستماتیک بودنش باید نشان دهد که چگونه مطلق^۱ در مقام اندیشه خوداندیش در تحولی تاریخی، خود را محقق می‌کند و نیچه که از سیستم روی‌گردان است، قطعه‌وار می‌اندیشد و قطعه‌وارگی اندیشه‌اش درخور سرسپردگی او به درک زمان به‌مثابه بازگشت ابدی و تکرار است. بلانشو، به‌ویژه در مقاله «نیچه و قطعه‌نویسی»^۲ (1969) و در

^۱. The Absolute

^۲. Nietzsche And Fragmentary writing

می‌شود. از سوی دیگر نیچه در قالب آموزه بازگشت ابدی، زمان را به حالت یک دایره مستمر، یک تکرار بی‌پایان درمی‌آورد. حال اگر زمان، در روند دوار خود تکرار شود، چگونه بلانشو قطعه‌وارگی اندیشه نیچه را پس از اتمام و کامل شدن تاریخ هگلی قرار می‌دهد؟ گفتیم که قطعه‌نویس، قطعه را از میانه می‌آغازد و از چشم‌انداز تحقق نیز گسسته است. او هرگز به «اثر» دست نمی‌یابد و اگر هم به سوی تحقق پیش رود، تنها «کتاب» نصیبت خواهد شد که از دید بلانشو، سایه‌ای از اثر است^{۱۱}؛ او پیش از نوشتن هنوز نویسنده نیست و اگر نوشتنش به کتاب ختم شد، کتاب راه خود را می‌رود و سرنوشتش از او جدا می‌شود؛ پس این‌گونه او دیگر نویسنده نخواهد بود (کتاب، نافی وجودش می‌شود) بلکه شکاف و گسستگی، جای سوژه را می‌گیرد. قطعه‌نویس میان «هنوز نه و دیگر نه» اثر واقع می‌شود (Blanchot, 1998: 488)؛ و به عبارتی، خود این هیچی و خلأ ناب است: اکنونیتی که مساوی با هیچ است^{۱۲}. بلانشو در این باره می‌نویسد:

«حتی وقتی می‌گویم "اکنون" برای یک بار و هم‌زمان برای همیشه در صورت کلی‌اش و حضور جاودانه‌اش، خود این اکنون منحصر به فرد، به درون واژه می‌لغزد و با آن، معمای حقیقی آنچه از دست می‌رود هم هست و در این مسیر است که شاعر، از خلال تصاویر و فراخوان‌هایی که می‌داند چگونه بدان‌ها گوش بسپرد، در تلاشی بی‌وقفه می‌کوشد تا برای خودش و ما راه بازگشت را بیابد» (Blanchot, 1993: 34).

به‌راستی چگونه باید با «اکنون» مواجه شد؟ آیا باید آن را هیچ و بیهوده دانست (همچون هگل^{۱۳}) یا آن را در تحول تام تاریخ جست‌وجو کرد (همچون

بحث درباره نسبت اندیشه نیچه با تمامیت، دو میل ناسازنا را به نیچه نسبت می‌دهد: یکی میل نسبت به سیستم‌سازی و دیگری دورماندن از آن. بلانشو در این باره می‌نویسد:

«وقتی نیچه تصدیق می‌کند که "چیزی جدای از کل وجود ندارد"... او این‌گونه هنوز به پرسش کل به مثابه تنها پرسش معتبر آری گفته و ایده تمامیت را دوباره برقرار می‌سازد. دیالکتیک، سیستم و اندیشه در مقام اندیشه کل، حقوق خود را دوباره احقاق می‌کنند و فلسفه را به‌عنوان گفتاری اتمام‌یافته بنیان می‌نهند؛ اما آنگاه که می‌گوید: "به‌زعم من، ضروریست که از شر کل، از وحدت خلاص شویم. ... باید کیهان را از هم متلاشی کنیم و احترام به کل را به فراموشی بسپاریم"؛ پس از آن است که او وارد فضای قطعه می‌شود و خطر اندیشه‌ای را می‌پذیرد که زین پس تحت ضمانت وحدت نخواهد بود» (Blanchot, 1993: 152-3).

در نگاه بلانشو، سیستم برای نیچه همچون یک ضرورت و به‌منزله ناممکنی اندیشیدن جدای از آن اهمیت دارد و اگر نیچه حتی در مقام مخالفت با سیستم از قطعه‌نویسی بهره می‌برد، حکایت از اذعان به این امر دارد که کل یا تمامیت، کامل شده است. به عبارت دیگر، تنها پس از کامل شدن این کل است که قطعه‌وارگی فرامی‌رسد: فوریت قطعه‌وارگی، پس از کل، پس از اتمام کار سیستم، پس از برقراری ایده تمامیت؛ اینجا فوریت قطعه‌وارگی به قیدی زمانی گره خورده است که مسئله را پیچیده‌تر می‌کند. در چارچوب اندیشه سیستماتیک و دیالکتیکی، زمان به‌مثابه تاریخ، سرانجام و پایانی دارد: روح هگلی در فرایند سیوررت خویش، در حالی که پیشاپیش کامل و خود یک تمامیت است، در تحولی تاریخی متحقق

«قانون بازگشت که مستلزم فرارسیدن دوباره همه چیز است، به ظاهر زمان را به سان امری کامل شده می‌پندارد؛ دوری که خارج از همه ادوار است؛ اما هر اندازه که در میانه، دور چرخه شکسته شود، باز هم مستلزم زمانی است که کامل نشده؛ زمانی که اتفاقاً متناهی است؛ مگر فقط در نقطه حال، که به خیال ما در دستانمان است [حال آنکه] با فقدانش، گسستی را وارد ابدیت می‌کند و باعث می‌شود که ما گویی در حالی از یک مرگ مستمر زندگی کنیم» (Ibid: 12).

بنابراین به شکلی متناقض، باید به زمان همچون امری کامل شده اندیشید تا آنکه بتوان بازگشت ابدی را اندیشید؛ به همین ترتیب زمان کامل (زمان به مثابه تاریخ غایت‌مند هگلی) در بازگشت ابدیست که دوباره به جریان می‌افتد؛ اگرچه در خود این جریان (گردش) هرگز نمی‌توان آن را به منزله‌ای امری کاملاً متحقق اندیشید؛ زیرا فاقد زمان حال است. بنابراین مسئله کلیدی اینجاست که کل یا تمامیت، از دید بلانشو در هیچ زمان متعینی محقق نمی‌شود؛ بلکه اگر تحقیقی هم در کار باشد، تنها در غیاب زمان است:

«از این رو اگر قطعه‌وارگی مدعی است که تنها وقتی زمانش فرامی‌رسد که کل، دست‌کم به نحوی ایدئال محقق گردد، به این دلیل است که آن زمان هرگز یقینی نیست؛ بلکه غیاب زمان است؛ غیاب به معنای غیرسلبی‌اش، زمانی مقدم بر هر گذشته/حالی و نیز مؤخر بر هر امکانی از یک حال آتی» (Blanchot, 1995: 59).

این چنین، اندیشیدن به قطعه، اندیشیدن به بازگشت ابدی گسست است. آمدن قطعه، بازگشت آن است. قطعه همواره در حال هنوز آمدن است. زمان حال به مثابه تجربه گسست، خود قطعه است؛ جدای از گذشته و آینده. قطعه‌وارگی در تضاد با

مارکس) یا تسلیم شد و اذعان کرد که «اکنون» به واقع هیچ است؛ زیرا حتی وقتی از آن سخن می‌گوییم تمام نمود بیرونی‌اش زایل و محو می‌شود^{۱۴}؟ آیا شاعر (و در اینجا قطعه‌نویس) راه بازگشت را نشانمان خواهد داد؟^{۱۵} آیا بازگشت ابدی همان در نقطه هیچ اکنون، هردم آغاز می‌شود و همان در مقام اکنون، جاودانه بازمی‌گردد؟ اگر آموزه نیچه را در مقام بازگشت ابدی همان با دیده بلانشو بنگریم، این «همان»، در قرائت بلانشویی نمی‌تواند به سان نقطه‌ای که تکرار و بازگشت حول آن می‌گردد، به سان یک حال حاضر در حال صیوررت، تلقی شود. به عبارت دیگر، اکنونی وجود ندارد که بتواند بدان بازگردد: زمان حال، مبدأ حرکتی به پیش نیست. بنا به تعبیر لیست نلسون^۱ «نکته هولناک درباره بازگشت ابدی این نیست که آنچه را من اکنون می‌زیم تا ابد خواهم زیست؛ بلکه این است که هیچ اکنونی نیست و هرگز نبوده است که بتوان در آن زیست» (Blanchot, 1992: X). به راستی، اگر مطابق آموزه بازگشت ابدی، همه چیز همواره پیشاپیش رخ داده است، چگونه می‌تواند اکنونی در کار باشد؟ وقتی قرار است آنچه در گذشته و نه در حال رخ داده است، در آینده بازگردد. بنابراین اگر زمان حال را از زمان بیرون بکشیم، آنچه از زمان می‌ماند، امری است که خود را مدام تکرار می‌کند؛ در حالی که بدون زمان حال نمی‌توان گذشته و آینده را به سان این همان اندیشید. این گونه عنصر تکرار در بازگشت ابدی، به تکراری بدون سرآغاز بدل می‌شود؛ به تکرار بی‌پایان تناهی. قانون بازگشت، ابدیتی را تصدیق می‌کند که مستلزم گسستی است که فقدان زمان حال، وارد زمان می‌کند. به تعبیر بلانشو:

^۱. Lyette Nelson

بنابراین آیا این گونه نیست که چیزی در این همان به همان بازنمی‌گردد، مگر خود بازگشت (چرخش، انحراف، باژگونی) و آیا مسئله این نیست که تصدیق بازگشت به تصدیق هم‌زمان - اما بدون برساختن یک کل - تمایز و تکرار و از این رو ناهماني و همان می‌انجامد؟» (Blanchot, 1993: 275).

قطعه، نمودار نوشتار آری‌گوی به تناهی، چنان بازگشت تجربه نامتناهی تمایز است؛ قطعه، بازگشت تمایز است در تکرار ابدی‌اش در معرفت تناهی؛ قطعه، یادآور محدودیت؛ اما به‌شکلی متکثر و بی‌نهایت است. قطعه‌وارگی از خلال خصلت ناپیوستگی و وقفه‌مندی‌اش با چنین درکی از زمان به مثابه بازگشت هم‌خوان است: خواهش نوشتار اقتضای (فوریت) بازگشت به خاستگاه ناممکن است که البته همواره به وسیله خواهش تحقق محدود می‌شود. در پرتو چنین بینشی، اگر گذشته را با خاطره و آینده را با فقدان خاطره (انتظار) پیوند دهیم، قطعه در مقام نوشتار به ناپیوستگی میان این دو، به جریان فراموشی تعلق دارد: به محوشدگی.

قطعه‌وار سخن‌گفتن، همچون آموزه بازگشت ابدی، از چرخش در یک گام می‌گوید: قطعه‌نویس، همو که گامی مستمر برداشته، در سرزمینی که در آن گام به پیش، به ضرورت یک عقب‌گرد است، اما به نقطه‌ای بی‌بازگشت؛ استمراری از خلال ناپیوستگی؛ بازگشت به آغاز، اما نه همان نقطه؛ بلکه آغازی برای خروج دوباره. قطعه همواره پیشاپیش در حال هنوز آمدن است؛ آمدنی ناتمام؛ چرخش به سوی امر ناتمام؛ خود بازگشت.

پ. نیچه و بلانشو؛ گام نه به پیش

اکنون می‌توان به درک نسبت پیچیده قطعه و سیستم و در مقیاسی وسیع‌تر، نوشتار و زمان، نزد

پیشرفت قرار می‌گیرد. بنابراین بازگشت ابدی که در خوانش بلانشویی‌اش، زمان را امری گسسته نشان می‌دهد و شکاف درونی زمان را پر نشدنی باقی می‌گذارد، خواستار سخنی است که میل به پیوستگی و یکپارچگی نداشته باشد. قطعه‌نویسی در ماهیت اخلاص‌گرش به این خواهش پاسخ می‌گوید؛ زیرا نه سرسپرده ایده پیشرفت و تحول در تاریخ است و نه گذشته را به ابژه‌ای برای آگاهی نسبت به امر حاضر بدل می‌کند: همه چیز پیشاپیش رخ داده است. قطعه‌وارگی بازگشت ابدی است؛ اما نه بازگشت ابدی همان؛ بلکه بازگشت و تکرار تمایز. به‌واقع بلانشو این ضرورت را به ما یادآوری می‌کند که "همان" در سخن نیچه می‌تواند به خود بازگشت بازگردد؛ بدین معنی که این بازگشت است که همواره تکرار می‌شود و نه "همان" به معنای امری یگانه در زمان حال. می‌توان پرسید "همان" در بازگشت بی‌نهایت مکررش چگونه می‌تواند خود را چون "همان" هربار از نو شناسایی کند؟ تمایزی که بلانشو در خوانشش از آموزه نیچه بر آن تأکید می‌کند، ناهماني همان است: به تعویق انداختن بی‌نهایت "همان" که نوشتار و قطعه، با ناتمامی و ناکاری‌شان در روح آن می‌دمند. سخن قطعه‌وار، سخنی بی‌رد و نشانه است که ناینگگی را تا ابد تکرار می‌کند و بی‌آنکه به نقطه آغازی ارجاع دهد، همواره "دوباره" می‌آغازد. بلانشو درباره اصطلاح "همان" در این آموزه می‌نویسد:

«اما اگر "همان" از طریق بازگشتش است که "همان" است، پس آیا این تنها خود بازگشت نیست که سبب‌ساز همان می‌شود؟ چه بسا ضرورتاً "همان" از خلال بی‌نهایتی از ادوار و دفعات به تعویق افتاده باشد و تنها به واسطه قانون بازگشت به همان بازگردد.

بیرون از زمان نوشته شده، در بلا تکلیفی محضی که بی هیچ مانع، نشان وحدت و یکپارچگی را به دقت با نشکستنش می شکند و با ترک گفتنش، بی آنکه این ترک‌گویی را هرگز بتوان شناخت» (Ibid: 61).

این پژوهی است از همان تمایل دوگانه‌ای که بلانشو در نیچه نسبت به سیستم بازشناخت؛ یعنی تأکید بر ضرورت هردو، بی آنکه این دو تمایل، به وحدت یا سنتز، یا ترفیع^۱ منجر شود. بنابراین قطعه‌وارگی شکل متعینی ندارد و در عین حال بی شکل هم نیست؛ بلکه در انتظار شکل باقی می ماند؛ ناکامل و رها شده میان این دو، در همین شکاف و گسستگی می‌زید. قطعه‌وارگی تجربه غیردیالکتیکی سخن را پیش می‌کشد: تقابلی که مقابله نمی‌کند؛ بلکه بدون تداوم و توالی هم‌جوار می‌سازد؛ نه سلب می‌کند و نه اثبات؛ بلکه خنثی است. قطعه‌وارگی، تصدیق تناهی است و با این همه به نامتناهی مجال می‌دهد که در میان وقفه و انقطاعش، سرگردان شود. قطعات، مقدر به همین فضای خالی یا شکاف میانشان هستند.

دست‌آخر آنچه بلانشو و نیچه از قطعه‌وارگی به ما می‌آموزند، آن است که قطعه‌وارگی گامی است نه به پیش. این قید «نه» که پیشاپیش هر پیشروی را نفی می‌کند، صرفاً به معنای سلب امکان رفتن به پیش (فراسو) نیست؛ بلکه در امکان سلبی که برای متحقق شدن فروبستگی ضروری است، تردید می‌کند. گام نه به پیش نوشتار، حاکی از توأمانگی سرپیچی (گام) و در عین حال ممنوعیت (نه به پیش) است. گام، هرگز کامل نمی‌شود و اگر چنین شد، هرگز فراسویی در کار نیست و با این همه، همان عزم گام، آری‌گویی به بی‌نهایت آفرینش و تخریب است؛ گفت‌وگویی بی‌پایان.

بلانشو و نیچه نزدیک‌تر شد: قطعه‌وارگی نه پس‌زدن عجولانه کلیت و وحدت است و نه صرفاً جایگزینی گسستگی با پیوستگی؛ قطعه‌وارگی نه تجربه قطعه به‌مثابه جزئی از کل است و نه فروبستگی، یکگی و انزوای قطعه نسبت به بیرون. به تعبیر بلانشو:

«قطعه، در مقام قطعات، میل به از میان برداشتن تمامیتی دارد که خود مستلزم آن است؛ قطعه خود را در معرض تمامیت قرار داده و به‌سان یک انرژی امحارگ نشان می‌دهد، یک انرژی تکرارکننده... قطعه، جعل سیستم است... طریقی که سیستم همچنان خود را به واسطه نوعی بی‌اعتباری تحمیل کند که خواهش قطعه‌وارگی بدان اعتبار می‌بخشد»^{۱۶}

(Blanchot, 1995: 60-1).

قطعه‌وارگی، با وجود فاجعه و ویرانی‌ای که به بار می‌آورد، باز هم ضرورت سیستم را به‌مثابه نوعی ترفند حفظ می‌کند. قطعه‌وارگی با اخلال در سیستم و ناکارکردنش و نه کنار گذاشتنش، هم‌زمان که نابسندگی سیستم را نشان می‌دهد، به شکست و در عین حال ضرورت خود در مقام ناکامی در فراروی، از سیستم آگاه است. بنابراین نقد سیستم، بیشتر در گرو تکرار آن صورت می‌گیرد:

«فوریت قطعه‌وارگی دال بر سیستمی است که آن را کنار می‌گذارد (درست همان‌طور که عملاً "من" مؤلف را کنار می‌گذارد) و نیز بی‌وقفه در روحش می‌دمد... نقد صحیح سیستم مبتنی بر یافتن خطایی در آن، تعبیر به نقص آن -کاری که حتی هیدرگراه انجام می‌دهد- نیست؛ بلکه منوط است به اینکه نسبت به نقد، شکست‌ناپذیر و مصون یا ناگزیرش کنیم. آنگاه از آنجا که به سبب حضور هم‌زمان وحدت و پیوستگی کامل همه‌چیز در سیستم، به هیچ چیز مجال گریختن داده نمی‌شود، دیگر جایی برای قطعه‌نویسی نمی‌ماند؛ مگر اینکه همچون ضرورتی ناممکن بدان نگریسته شود: به منزله آنچه در یک زمان

^۱. Aufhebung

نتیجه‌گیری

چنان‌که رفت، بلانشو با تمایز نهادن میان دو صورت نوشتاری پژوهش، یعنی قطعه‌نویسی در جایگاه اقتضای گسست و سیستم‌سازی به مثابه نظرگاه تحقق و پیشرفت، نوشتاری را معرفی می‌کند که از چارچوب‌ها و لوازم درک سنتی از جهان و اندیشه‌ای که ناشناخته را به امر از پیش‌شناخته محول می‌کند، گریخته است. نوشتار قطعه‌قطعه و نوشتار کثیر که نمونه‌اش هم در آثار نیچه و هم در نوشته‌های بلانشو دیده می‌شود، با رهایی از منظر کل و تمامیت، بدون ویران‌ساختنش، با تداوم اقامه پرسش و تمایز به جای فرض پاسخ فرجامین، راهی نوین را می‌گشاید که به سوی صیوروت و نه رکود است. اشاره شد که نیچه با گذار از تصور فراسو و حوزه عمل انسان والاتر، به انسانی می‌اندیشد که شادانه به سویه تراژیک و متناهی زندگی آری می‌گوید و بلانشو با خوانشی ویژه از آموزه بازگشت ابدی، تجربه نوشتار نیچه را با چنین درکی از تاریخ همراستا می‌کند. قطعه، به مثابه گواهِ ناممکنی گذار به فراسو، اساساً سخنی است غیردیالکتیکی که در آن تناقض و تضاد، کششی به سنتز و آشتی ندارند؛ بلکه به نحوی ریشه‌ای و با حفظ کشمکش، تحرک و صیوروت را به جریان هستی تزریق می‌کنند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که قطعه یک گام نه به پیش است؛ یک گام خنثی که درونش "عزم" وجود دارد؛ گامی که برداشته شده است؛ اما نه به پیش، نه به فراسو. سرکشی و تخطی‌کردنی که پیشاپیش به شکست محتوم است و با این‌همه معلق مانده؛ پس می‌چرخد، به کرات می‌گردد و بازمی‌گردد؛ بازگشتی بی‌بازگشت. گامی (+) نه (-) به فراسو، بلکه یک بازگشت ابدی؛ اما نه بازگشت ابدی همان؛ بلکه بازگشت ابدیِ ناهمان یا تمایز (\pm) و این‌گونه قطعه گشایش است؛ آغازی مداوم بدون آغازیدن؛ زیرا همه‌چیز پیشاپیش آغاز شده است:

هردم از نو، هربار متفاوت. این جستار با نگاهی از زاویه درک چالش قطعه با امر کلی و سیستم، در چارچوبی وسیع‌تر از مبحث بلانشو و نیچه، نگاهی تاریخی را به فوریت گونه‌ای اندیشیدن/نوشتن متصل نمود که از ضرورت پژوهش در رویه‌ای نوین و متمایز از یگانه‌نگری ناشی می‌شود.

منابع:

- نیچه، فریدریش ویلهلم (۱۳۸۶)، *چنین گفت زرتشت*، ترجمه داریوش آشوری، تهران: آگاه، چاپ بیست‌وششم.
- Beitchman, Ph. (1983), "The Fragmentary Word", *Substance*, (12:2) 58-74
- Blanchot, M. (1992), *The Step Not Beyond*, trans. Lycette Nelson, New York: State University of New York Press
- (1993), *The Infinite Conversation*, trans. Susan Hanson, Minneapolis: University of Minnesota Press
- (1995), *The Writing of the Disaster*, trans. Ann Smock, Lincoln: University of Nebraska Press
- (1998), *The Station Hill Blanchot Reader*, trans. Lydia Davis, Barrytown: Station Hill Press
- Bruns, Gerald L. (2018), *Interruptions: The Fragmentary Aesthetic in Modern Literature*, Alabama: University of Alabama Press
- Hegel, Georg W. F. (1977), *The Phenomenology of Spirit*, trans. A. V. Miller, New York: Clarendon Press
- Lacoue-Labarthe, Phillipe, and Jean-Luc Nancy (1988). *The Literary Absolute: The Theory of Literature in German Romanticism*, trans. Philip Bernard, Albany: State University of New York press
- Nietzsche, Friedrich (1968). *The Will to Power*, trans. Walter Kaufmann and R.J. Hollingdale, New York: Vintage Books
- (1989). *On the Genealogy of Morals and Ecce Homo*, trans. Walter Kaufmann and R.J. Hollingdale, New York: Vintage Books

----- (2001). *The Gay Science*, trans. Josefine Nauckhoff, New York: Cambridge University Press

----- (1998). *Twilight of the Idols*, trans. Walter Kaufmann and R.J. Hollingdale, Auckland: Penguin Books

پی‌نوشت‌ها

۱. دانستن این نکته ضروری است که بسیاری از متون به‌جامانده از دوران کهن، به‌نحوی ناخواسته و غیرعامدانه قطع‌ه‌وارند و مثلاً برحسب اتفاق، تنها بخشی از متن به جا مانده است. بدیهی است که این نوع قطع‌ه‌وارگی با قطع‌ه‌وارگی مدرن که عامدانه ناکامل است، تفاوت اساسی دارد.
۲. برای نمونه بنگرید به Lacoue-Labarthe and Nancy, 1988: 39-51 و نیز Bruns, 2018: 1-10
۳. نام یکی از آثار بلانشو
۴. بلانشو تصویری ویژه از «پژوهش» دارد؛ او پژوهش را جایی می‌نامد که «در آن شعر و اندیشه، خویش را جدا/جدایی‌ناپذیر هریک در فضای درخور خویش اثبات می‌کنند» (Blanchot, 1993: 300).
۵. این مبحث، درون‌مایه‌ای پرتکرار در آثار بلانشو است. او دو خواهش و کشش را به نوشتار نسبت می‌دهد. یکی خواهشی است آگاهانه که نویسنده را به سوی به‌انجام‌رساندن کنش نوشتار و تحقق آن در شمایل «کتاب» رهنمون می‌سازد و دیگری خواهشی است ژرف و ناآگاهانه که نویسنده را به سرآغاز و خاستگاه «اثر» می‌کشاند؛ تا جایی که اثر و نویسنده در این حرکت فراموش می‌شوند و اثر از حیث تحقق شکست می‌خورد و به‌اصطلاح بلانشویی آن، «ناکار» می‌شود. از دید بلانشو این خواهش و حرکت دوگانه، همچون دو شیب ضروری حضور دارند و هیچ‌یک به‌ضرورت بر دیگری غلبه نمی‌کند. قطع‌ه‌نویسی نیز آنگاه فوریت می‌یابد که نیروهای نوشتار سیستماتیک و دیالکتیکی در مقام کنشی ضروری به اتمام برسند.
۶. بنگرید به Nietzsche, 2001: 119-20
۷. مراد نیچه بیزاری انسان از وضعیت کنونی و ضعف خویش در گذر از ناتوانی در برابر بی‌معناییست. نیز بنگرید به Nietzsche, 1989: 96
۸. بلانشو همین قول نیچه را ذیل مبحثی در باب نیچه، در گفت‌وگوی بی‌پایان آورده است. نک به Blanchot, 1993: 149
۹. گزین‌گویی فرمی است که نیچه خود را در کتاب غروب بت‌ها استاد آن قلمداد کرده است: «گزین‌گویی، که من اولین استاد آن میان آلمانی‌ها هستم، فرم ابدیت است؛ جاه‌طلبی من در این است که در ده جمله، چیزی را بگویم که دیگران در یک کتاب می‌گویند؛ چیزی که دیگران در یک کتاب هم نمی‌گویند» (Nietzsche, 1998: 75). البته بلانشو میان گزین‌گویی و قطع‌ه‌قائل به تمایز است؛ از این بابت که قطع‌ه را برخلاف گزین‌گویی تکمیل‌شدنی و در نتیجه دارای روح و مضمونی واحد که در جامعه بازگو و نقل‌قول شود نمی‌داند. او نیچه را بیشتر قطع‌ه‌نویس قلمداد می‌کند تا گزین‌گویی‌نویس.
۱۰. بلانشو همان‌جا نقل‌قولی نیز از نیچه می‌آورد: «چون به هدف خویش رسی... درست به بلندای خویش برجهی، ای انسانِ والا، درخواهی غلتیدی!» ترجمه از آشوری (نیچه، ۱۳۸۶: ۳۱۰)
۱۱. به‌زعم بلانشو کتاب نماینده حضور، معنا، فرهنگ و سیستم است؛ سایه‌ای از اثر که در نور روز در دسترس همگان قرار می‌گیرد، چاپ، خواننده و نقد و تفسیر می‌شود و ایده‌شاهکار را می‌آفریند. اما اثر، آن سویه پنهان است که به شب و حوزه پراکندگی و قطع‌ه‌وارگی تعلق دارد. نویسنده در تلاش برای رسیدن به اثر است؛ اما سهم او تنها کتابی است که او را به یک مؤلف بدل کرده است. برای پیگیری بحث مفصل بلانشو را در این باب نک. Blanchot, 1993: 422-34
۱۲. مبنای مبحث بلانشو درباره شبهه‌برانگیزی وجود نویسنده به‌وضوح هگلی است و به‌ویژه اشاره به پاره نخست کتاب پدیدارشناسی روح، یعنی مبحث آگاهی دارد. نک. Hegel, 1977: 58-67
۱۳. «در اشاره به "اکنون" پیشاپیش اکنون گذشته است. اکنونی که هست، غیر از آن اکنونی است که بدان اشاره کردیم و ما متوجه هستیم که [واقعیت] اکنون این است که همین که هست می‌شود دیگر وجود ندارد... اکنون واجد حقیقت وجودی نیست... آنچه اساساً پیش از این بوده به‌واقع، ذات آنچه [اکنون] هست نیست؛ [اکنونی] نیست؛ اما این "وجود" است که ما دل‌مشغولش بوده‌ایم» Hegel, 1977: 63
۱۴. توجه کنید که اگر به جای واژه «اکنون»، شیء فی‌نفسه یا نومن را بگذاریم، در اصل مبحث تفاوتی ایجاد نخواهد شد. شیء فی‌نفسه به‌مثابه امر حاضر (اکنونیت) یا امر بی‌واسطه، با وساطت زبان کنار می‌رود و فراموش می‌شود.
۱۵. شاعر با شناخت منش واسطه‌گری زبان، به جست‌وجوی آنچه در این میان از بین می‌رود، یعنی امر بی‌واسطه یا خاستگاه، برمی‌خیزد و تلاش دارد تا با زبانی که به ماهیت چیزبودگی اشیا نزدیک است و خصلتی مادی دارد، فراخوانی به واقعیت محسوس حضور باشد. این از دید بلانشو ناممکن است؛ اما امید و عزم شعر، در شمایل اشتیاق به ناشناخته، می‌تواند نجات‌بخش باشد.
۱۶. و ازینجاست که شمایل هگل همچنان خود را به بلانشو و دیگر اندیشمندان ناقدش تحمیل می‌کند.